



رفیق امیر پرویز پویان

از شاعر انقلاب، رفیق سعید سلطان پور

من این گل را می شناسم
رها کنید مرا، رها کنید شانه و بازویم
رها کنید مرا تا ببینم
من این گل را می شناسم
من با این گل سرخ در قهوه خانه ها نشسته ام
من به این گل سرخ در میدان راه آهن سلام داده ام
آ... ی
من این گل را می شناسم...

در زندان بودم که خبر رسید. عکس رفیق با دیگر رفقاییش در روزنامه بود. نگاهم روی عکس ماند... پویان...
شگفتا... آغاز کردند...

پس آن سفرهایش به روستاها، آن دوستی هایش با مردمان جوراجور... آن پیرمرد روستایی در قطار... آن جوان با آن لباس چرب و روغنی در قهوه خانه... آن یادداشت ها... آن شیوه های مختلف لباس پوشیدن هایش... شکل مردم بود... مثل مردم حرف می زد... آن کتاب ها... آن ترجمه ها... آن غیبت های ناگهانی... یک روز در مشهد... یک روز در شهرهای لرستان... یک روز در تبریز... همیشه در میان مردم و به ندرت در میان ما روشنفکران... به راستی شگفت انگیز بود. و آن روز... کنار چمن دانشگاه... نوشته ای از جُرج حبش ترجمه می کرد. کنارش نشسته بودم، سر برداشت، آن چهره ی سبز تند، آن چشم های نافذ مهربان و آن لحن بومی صدایش: «نیروهای انقلابی ایران چوب خیانت حزب توده را می خورند. این خیانت تاریخی است، تنها با یک حرکت تاریخی می توان آن را شست». «این دیکتاتوری گندیده است، مردم باید باور کنند». «از مارکسیسم حرف زدن بد نیست، به مارکسیسم عمل کردن دشوار است» و بعد... با لحنی ساده پرسید: «می توانی به من گریم یاد

بدهی؟!» تعجب کردم و به آرامی گفتم: «به تئاتر علاقه مندم، شاید بیایم بچه ها را گریم کنم...» و آن شب... زمستان بود. نفس روی سبیل ها یخ می بست. آن جُثه ی مقاوم و چالاک... آن پیکر ریز، اما يك پارچه تحرک و تلاش... می لرزید... با آن پیراهن و ژاکت تازه، با آن کت معمولی... عجیب اصرار داشت سرد نیست... گفتم: «لباس زیاد، دست و پاگیر است». ... گفتم: «آخر این هم شد لباس». گفتم: «خیلی هم اشرافیه» و دستش را که در جیب داشت از آستر بال کت بیرون و با پنجه اش ادا در آورد. خنده ام گرفت. خندید: «شاید تو هم روزی لازم باشد آستر کتت را پاره کنی». سر در نیاوردم. در آن یخبندان هزاران متر قدم زدیم و او از زندگی کارگران می گفت. از زندگی دهقان ها، از سندیکاها، از شرکت های زراعی... از بانك ها... از وام های مردم تهیدست... و بعد... از روشنفکران بورژوازی می گفت: «همه در خلوت و در حرف مبارزند!!». گفتم: «چه می شود کرد؟». خندید. گفتم: «اگر برایم با دقت بگویی چه نمی شود کرد، به تو خواهم گفت چه می شود کرد». خاموش ماندم. «برای آن که حتی بفهمی چه نمی شود کرد، باید کار کنی، باید جامعه را بشناسی، به دهات بروی، از کارخانه خبر داشته باشی، باید بدانی زیر این سقف ها چه می گذرد» و به آلونك های پشت مجسمه اشاره کرد. از آن شب دیگر او را ندیدم. فکر می کنم آن شب همین که با تکان سر و تندی نگاه به آلونك ها اشاره کرد، در میان همان آلونك ها از من جدا شد. هر وقت به او فکر می کنم، آلونك ها را در آن زمستان سرد می بینم و آن رفیق ریزنقش را که مثل گوزنی سرما زده در لا به لای آلونك ها از من دور شد. مبارزی هنرمند بود. گاه شعر می سرود و گاه قصه ای می نوشت. در نقد هنر و هنرمند اگر چه بیش از چند نوشته ندارد، بنیان گذار نگرش و شیوه ای مارکسیستی در نقد هنر است. آن آخرین شبی که دیدمش از خانه تیمی به تئاتر آمده بود و من نمی دانستم. مثل کودکی روستایی ساده و مثل توسنی کوهی هوشیار بود. رفیقی ساده و هوشیار، نقاد و مهربان ... رفیقی انقلابی که به ما درس ها آموخت...